

درباره‌ی آینده‌ی عشق: روسو و فمینیستهای رادیکال*

الیزابت ریپورت
ترجمه آرش نراقی

۱. مقدمه

عشق می‌تواند انسانها را خوشبخت یا بدخت کند؛ می‌تواند مقابله باشد؛ می‌تواند متقارن باشد یعنی دو نفر یکدیگر را به نحو واحدی دوست داشته باشند، یا نامتقارن باشد. عشق می‌تواند خود را در قالب زندگی مشترک و در هم تنیده آشکار کند یا می‌تواند وابستگی بیمارگونه‌ی یک فرد نسبت به دیگری باشد. فمینیستهای رادیکال عشق را در شکل کنونی اش وابستگی یکجانبه‌ی زنان به مردان می‌دانند. آیا عشقی مقابل، متقارن، و غیربیمارگونه میان مردان و زنان وجود دارد یا می‌تواند وجود داشته باشد؟

فمینیسم، حتی فمینیسم معنده، نظریه‌ای با مدلولات بسیار رادیکال است. مایه‌ی تعجب است که ایده‌های فمینیستهای رادیکال هواداران فراوان و کمایش پرپا قرصی یافته است. ظاهراً امروزه تقریباً همه معنای این شعار فمینیستیها را می‌فهمند و قبول دارند که "امر شخصی سیاسی است". هیچ کجا امر سیاسی شخصی تر از عشق جنسی میان مردان و زنان نیست. به همین دلیل من بسیار متعجبم که می‌بینم فمینیستهای رادیکال درباره امکان عشق میان مردان و زنان اختیار می‌کنند. فمینیستهای رادیکال تا حد زیادی نقد و تحلیل مشترکی از عشق را ولو در صورتهای متفاوت عرضه می‌کنند. تحلیل آنها نهایتاً به اینجا می‌انجامد که در روزگار حاضر عشق میان مردان و زنان امری بغایت دشوار، اگر نگوییم ناممکن، است. اما در عین حال، از تحلیل ایشان برمنی آید که وقتی در آینده زنان نظم و سامان جامعه و اقتصاد را خصوصاً در قلمرو نهادهای جنسی، خانوادگی، و پرورش کودکان از اساس متحوال کردند، عشق میان زنان و مردان سرانجام ممکن خواهد شد. در آن صورت نه فقط عشق ممکن می‌شود بلکه از جمله عوامل مهم (اگر نگوییم مهمترین عامل) تأمین خوشبختی انسانها و مهمترین نشانه آن خواهد شد. جالب آنکه فمینیستها انگشت اتهام خود را متوجه عشق در شکل کنونی آن می‌کنند، و مدعی اند که عشق در شکل کنونی آن مهمترین مکانیسم فرهنگی ای است که از طریق آن زنان سرکوب می‌شوند و این سرکوب در هاله‌ای از نقدس پوشیده می‌شود و مشروعیت می‌یابد، اما در عین حال از منظر همین فمینیستها در جامعه‌ی آینده عشق برای انسانها همان منزلت بلندی را می‌یابد که امروزه فرهنگ ما به آن نسبت می‌دهد.

تحلیل فمینیستهای رادیکال از عشق در شکل امروزین آن، عشق را رابطه‌ای مبتنی بر نوعی وابستگی ویرانگر تصویر می‌کند. به تعبیر دقیقتر مطابق این تحلیل، عشق زنان نوعی وابستگی ویرانگر به مردان است؛ اما مردان (اگر اساساً عاشق شوند) مطلقاً دچار وابستگی و آسیب نمی‌شوند. مطابق این دیدگاه عشق به لحاظ ساختاری رابطه‌ای متقارن نیست، در این رابطه مردان و زنان نسبت به یکدیگر به نحو واحدی عشق نمی‌ورزند و تجربه مشابه یا یکسانی از عشق ندارند. چرا فمینیستهای رادیکال از عشق، خواه در شکل کنونی آن و خواه در شکلی که در آینده می‌یابد، کاملاً برائت نمی‌جوینند؟ به نظر می‌رسد که در تجربه‌ی عشقی چیزی است که ما را وامی دارد که پیذیریم عشق همیشه امری دست و پا گیر و مایه دل شکستگی نیست.

هدف من از نگارش این مقاله این است که از خوش بینی فمینیستهای رادیکال درباره‌ی آینده‌ی عشق دفاع کنم. من می‌خواهم در اینجا سه نظریه را با هم مقایسه کنم: نظریه‌ی روسو و نیز دو فمینیست رادیکال یعنی آتکینسون^۱ و شولامیث فایرستون^۲. آتکینسون از موضع یک فمینیست رادیکال ردیه بسیار تندي درباره‌ی عشق(خواه در شکل امروزین آن و خواه در هر شکل دیگری که در آینده پیذیرد) ارائه می‌کند. احتمالاً فایرستون پرنفوتنترین فمینیست رادیکال آمریکایی معاصر است که درباره‌ی عشق قلم زده است. دیدگاههای او تلفیقی از خوش بینی نسبت به آینده و نفی امکان عشق در روزگار حاضر است (امری که من به غالب فمینیستهای رادیکال فوق الذکر نسبت دادم).

روسو، مردی یکسره مستغرق در احساساتیگری بود، و دو داستان عشقی فوق العاده پر فروش، یعنی رومان *الوئیس*^۳ و *امیل*^۴، را نگاشت (که در این دو می‌دانست عشق امیل و سوفی وقایع نگاری شده است). با این همه نظریه‌ای که او درباره‌ی عشق پروراند به نحوی درخشنan از جنبه‌های منفی عشق پرده بر می‌دارد. از نظر او در عشق فرد به نحو بسیار رقت بار و بیمارگونه‌ای شخصیت خود را در می‌بازد، عشق نوعی وابستگی ویرانگر است که مرد و زن، هر دو، را ویران می‌کند. با این همه، از چشم او عشق میان زنان و مردان متقابل و متقارن است، و این دقیقاً همان چیزی است که فمینیستهای رادیکال انکار می‌کنند، و فقدان آن

¹ Ti-Grace Atkinson

² Shulamith Firestone

³ *La Nouvelle Héloïse*

⁴ Emile

را مهمترین نقیصه عشق در شکل کنونی آن می دانند. ظاهراً برای آنکه عشق را احیا کنیم به چیزی بیش از دوسویه بودن عشق حاجت داریم، مگر آنکه فکر کنیم برای احیاء عشق کافی است نشان دهیم که مردان و زنان [وقتی که عاشق می شوند] به مخصوصه واحدی گرفتار می شوند.

۲. رأی آتکینسون درباره عشق

دشوار بتوان دیدگاهی افراطی تر از دیدگاه آتکینسون درباره عشق جنسی یافت.^(۱) با این همه مبنای استدلال او مقدماتی است که میان همه فمینیستهای رادیکال مشترک است. بگذارید استدلال او را به صورتی مدون بازسازی کنم:

(۱) تفاوت‌های موجود در شخصیت و نقش اجتماعی زنان و مردان مطلقاً ریشه در ذات و ماهیت زنان و مردان ندارد، هیچ تفاوت ذاتی میان ویژگیهای بیولوژیک و روانی زنان و مردان وجود ندارد جز یک چیز: زنان می توانند باردار شوند و مردان نمی توانند. به جز این، بقیه ویژگیها و نقشهای مردانه و زنانه پدیده های فرهنگی است، نه طبیعی.

(۲) خصایص و نقشهایی که از طریق فرهنگی حاصل می شود ریشه‌ی سیاسی دارد. در بدو تاریخ بشر مردان از آن تفاوت بیولوژیکی زنان، یعنی بارداری، سوء استفاده کردند و به واسطه‌ی آسیب پذیری و ضعف نسبی زنان در دوران بارداری نوعی تفکیک نقش و کارکرد اجتماعی را به زنان تحمیل کردند. زنان وادر شدند که به این محدودیت و تعریف اجتماعی گردن بنهند و نقشهایی را که به تولید مثل مربوط است بر عهده بگیرند. کارهایی مثل بارداری، بچه داری و کارهای خانه. این تحمیل سیاسی بود که چیزی تحت عنوان "مردان" و "زنان" را به وجود آورد.

(۳) از آنجا که خصایص و نقشهای مردانه و زنانه یکسره محصول سرکوب سیاسی است، می توان و می باید آنها را ریشه کن کرد تا به یک نظام فرهنگی و اجتماعی، به یک شخصیت انسانی فارغ از ملاحظات جنسیتی برسیم. "مردان" و "زنان" باید نابود شوند.

(۴) تولید مثل جنسی زمینه ساز سیاست و فرهنگ سرکوب جنسی است. برای نجات دادن زنان و مردان از وضعیتی که اکنون گرفتار آن هستند (یعنی وضعیت سرکوبگر و سرکوب شده) باید ابتدا لفاح و بارداری خارج رحمی را جایگزین تولید مثل جنسی کنیم (و این کاری است که امروزه به لحاظ فنی کاملاً شدنی است). دخول جنسی از جمله نیازهای و ضرورتهای بشرنیست، بلکه صرفاً نهادی اجتماعی است. وقتی که کارکردهای تناسلی و سیاسی تمایلات و نیازهای جنسی به اصطلاح طبیعی یا بیولوژیک از میان برود، آن تمایلات و نیازها هم از میان می رود. "تمایلات" و "نیازها"^۵ جنسی به همراه کارکردهایشان از میان می رود.^(۲)

(۵) شخصیت انسانی ما دچار نوعی انحراف بیمارگونه شده است، و از این رو کاملاً مستعد است که شرایط تلخ و ناگوار "زن بودن" و "مرد بودن" را مکرراً بازآفرینی کند. عشق جنسی هم کاملاً و به نحوی گریزانپذیر با آن انحرافات بیمارگونه و آن شرایط ناگوار پیوند یافته است. وقتی که سکس پی کارش برود، جنسیت و عشق جنسی هم به دنبالش رفع شر^۶ می کند.

آتکینسون درباره عشق جنسی (که از نظر وی در آینده محو خواهد شد) می گوید:

شایعترین راهی که زنان برای گریز از مصایب ناشی از نقش زنانه و انکار انسانیتیشان در پیش رو دارند، عشق روان پریشانه است. عشق خیال پردازی خوشباشانه ای است که در آن قربانی، سرکوبگر ظالم خود را به ناجی خود بدل می کند: زن خصوصت طبیعی ای را که نسبت به سرکوبگر خود دارد قلب ماهیت می کند و آن را علیه بقایای خود- یعنی آگاهی و شورش- به کار می برد و طرف مقابل را برخلاف خود موجودی صاحب قدرت مطلق می بیند (و البته آن مرد تا کنون به هزینه‌ی آن زن در چنان مرتباً ای هم قرار گرفته است). جمع میان قدرت مرد، دشمنی زن با خود، و امید به زندگی ای که خویشن او را توجیه کند (امری که غایت مطلوب تمام موجودات زنده است) نهایتاً به شوق سوزان زن نسبت به زندگی به یعنی رفته اش- یعنی هویت و خویشن راستین اش- می انجامد، و این همان توهمندی خلخال ناگوار عشق است. "عشق" عبارتست از واکنش طبیعی زن قربانی نسبت به مرد تجاوزگر.^(۳)

استدلال آتکینسون خصوصاً با خاطر حمله ای که به پدیده دخول جنسی می کند شگفت انگیز است.^(۴) او گمان می کند که در آینده انسانها تاحدی به سوی نوعی "شرکت تعاقنی تجربه حسی"^۷ می روند، نقش و

⁵ rapist

⁶ cooperative sensual experience

اهمیت این شرکت تعاوونی این است که نوعی تأیید اجتماعی و عمومی نثار کسی می‌کند که از حیث حسّی ارضاء شده است. او می‌گوید که : "یکی از سهامدار شرکت در قالب کارگزار آن شرکت با حضور خود نسبت به احساسات فرد پذیرنده خدمات بدون هیچ چشمداشتی ابراز همدلی می‌کنند. این کار می‌تواند به اعتماد به نفس فرد گیرنده خدمات بینجامد، و نوع نگاه و رویکرد آن کارگزار نسبت به گیرنده خدمات را می‌توان حاکی از نوع نگاه و رویکرد عمومی نسبت به او دانست."^(۵) توجه داشته باشید که او درباره‌ی آینده‌ی امور حسّی گمانه زنی می‌کند، نه آینده‌ی امور جنسی، و نوع تجربه‌ای که او در افق آینده می‌بیند تجربه‌ای دوسویه نیست بلکه یک نفر توسط شخص دیگری که جامعه را نمایندگی می‌کند ارجاعاً می‌شود. البته او حسّانیت^۷ را از صحنه حذف نمی‌کند، ولی موضع او را هم نمی‌توان احیای عشق تلقی کرد.

گزاره‌های (۱) تا (۳) مبنای مشترک بسیاری از فمینیستهاست. خصوصیت منحصر به فرد آنکینسون این است که تأکید می‌کند تمام اشکال مناسبات جنسی، از جمله دخول جنسی، بر ساخته‌های فرهنگی و مایه ویرانی انسان است، و می‌توان آنها را یکسره از صحنه زندگی انسان حذف کرد. بنابراین، تمام فمینیستها متفق القول اند که جامعه "مردانگی" و "زنانگی" را برای سرکوب [زنان] بر ساخته است. اما اینطور نیست که همه آنها معتقد باشند که با حذف این مصنوعات اجتماعی، اگر نگوییم کل پدیده تماس جنسی، دست کم پدیده دخول جنسی میان "مردان" و "زنان" هم از صحنه زندگی انسانها حذف می‌شود. اما دلیل این اختلاف نظر میان فمینیستها چیست؟ آیا جنسیت^۸ و عشق جنسی را می‌توان از "مردانگی" و "زنانگی" (به عنوان پدیده‌هایی که بر ساخته جامعه است) تفکیک کرد؟

ملاحظات آنکینسون درباره‌ی "شرکت تعاوونی تجربه حسّی" متضمن نظریه خاصی درباره روابط جنسی و عاطفی پیچیده‌ای است که ما "عشق جنسی یا رومانتیک" می‌خوانیم. مطابق این نظریه، عشق جنسی رابطه‌ای مبتنی بر وابستگی ویرانگر است. عشق با استقلال انسان ناسازگار است، و اجازه نمی‌دهد که خود فرد و دیگران ارزش مستقل آن فرد را به رسمیت بشناسند، زیرا آن فرد برای تأمین نیازهایش و نیز تأیید یا تصویب ارزشهایش متنکی به دیگران است. به هر حال فرد می‌تواند برای اطمینان از ارزش خویشن و نیز مشروعیت بخشیدن به نیازهایش یا تقویت حسّ خوبی که نسبت به خود دارد در پی تأیید گسترده جامعه باشد. بنابراین در آینده‌ای که در آن انسانها از قید "زنانگی" و "مردانگی" خلاص می‌شوند، نباید نویع داشت کسانی که پیشتر خود را در قالب "مرد" یا "زن" تعریف می‌کرند بخواهند با افراد هم- "جنس" یا غیر- هم- "جنس" خود تجربه عشق جنسی بیازمایند، یا اصولاً واحد چنان تجربه‌هایی باشند. عشق، علاوه بر سرکوب جنسی، مشکل دیگری هم دارد. عشق نوعی رابطه‌ی مبتنی بر وابستگی است که استقلال عاشق را از او می‌ستاند، این وابستگی همانقدر که امروزه مذموم است در آن روزگاری هم که انسان از چنگ بیماری "مرد بودن" و "زن بودن" می‌رهد، نامطلوب خواهد بود. بنابراین، ما تحت فشارهای سیاسی و فرهنگی است که نقشهای "مردانه" و "زنانه" یا "سرکوبگر" و "سرکوب شده" را ایفا می‌کنیم، و خوشبختانه وقی از زیر بار آن فشارها خلاص شویم، دیگر هیچ تمایلی نداریم که عاشق شویم.

به نظر من این نظریه برای کسانی که عشق را نوعی رابطه‌ی مبتنی بر وابستگی ویرانگر می‌دانند و معتقدند که چیز دیگری باید جایگزین "مردان" و "زنان" شود، نظریه‌ی غیر قابل قبولی نیست. بدون تردید این نظریه فرا رسیدن دنیایی را پیش بینی می‌کند که بیش از دنیای معاصر از روابط صمیمانه و محرومیت آمیز تهی است، دنیایی که تنها ای های آن از آنچه انسان مدرن می‌آزماید و روح جهان معاصر را به لرده افکنده به مراتب ژرفتر است.

اکنون مایلم دیدگاهی را درباره‌ی عشق بررسی کنم که از جانب جریان غالبترا، فمینیستهای رادیکال حمایت می‌شود. خواهیم دید که از نظر فایرستون مشکل روابط مبتنی بر وابستگی را می‌توان چاره کرد، و همین است که به او اجازه می‌دهد هم فمینیستی وفادار و شایسته باشد و هم از آینده عشق دفاع کند.

۳. رأی فایرستون درباره‌ی عشق

در مقدمه گفتم که از نظر فمینیستهای رادیکال عشق در حال حاضر ناممکن است، اما در آینده انسان رهایی یافته می‌تواند از عشق بهره مند شود. اما این ادعا چندان دقیق نیست. فمینیست رادیکال معتقد است که عشق در شکل کنونی آن به لحاظ فرهنگی نوعی وابستگی بیمارگونه است اما در آینده‌ای انقلابی عشق می‌تواند به نوعی وابستگی سالم و پریار تبدیل شود. در واقع بحث بر سر تفکیک عشق سالم و ویرانگر است، نه عشق و عدم عشق. در بخش بعدی که مربوط به روسو است، این ادعا که می‌توان وابستگی غیر ویرانگر داشت به چالش گرفته می‌شود. روسو، همچون آنکینسون، معتقد است که تمام روابط مبتنی بر وابستگی ویرانگر است. خوبست ببینیم که فایرستون چه تصویری از عشق بد در روزگار حاضر و عشق خوب در

⁷sensuality

⁸sexuality

آینده به دست می دهد.^(۶) آنچنانکه من می فهم فایرستون برای عشق سالم شرایط خاصی قائل است. مایل به حتم را با اشاره به آن شرایط آغاز کنم، و در ادامه توضیح دهم که چرا و چگونه او معتقد است که عشق در شکل کنونی آن عشق سالم نیست.

^۹ لوسویه بودن

"عشق میان دو انسان هم تراز آنها را سرشار و پربار می کند..."^(۷) روابط عاشقانه باید متقارن باشد، یعنی مرد و زن هردو باید یکدیگر را به نحوی مشابه یا یکسان دوست داشته باشند. اما پیش شرط تحقق این رابطه متقارن، نوع دیگری از روابط دوسویه است. مرد و زن هردو باید خودشان باشند و خود و دیگری را موجوداتی مستقل و قائم به خود بدانند، خود و دیگری را واحد ارزش انسانی برابر و بی قید و شرط بدانند. عشق حاصل نمی شود مگر آنکه فرد برای خود احترام قائل باشد، و شأن محبوب خود را به عنوان انسانی آزاد و برابر حرمت بنهد.

آسیب پذیری^{۱۰}، گشودگی^{۱۱} وابستگی مقابل^{۱۲}

"عاشق روحًا به سوی دیگری کاملاً گشوده می شود. در این وضعیت فرد به لحاظ عاطفی کاملاً آسیب پذیر می شود."^(۸) فرد نمی تواند نسبت به دیگری گشوده باشد (چه رسد به گشودگی کامل) مگر آنکه برای خود احترام قائل باشد. آسیب پذیری یعنی اینکه ما درمی یابیم به شخص دیگری نیاز و تمایل داریم. همچنین بدان معناست که ما طرف مقابل را بخاطر ارزش منحصر به فردی که برای ما دارد مثل خودمان دوست داریم و قدرش را می دانیم. بنابراین عشق هم خودخواهانه است و هم غیر خودخواهانه^(۹)، و این وجه عشق ناشی از آن است که ما به آسیب پذیری خود وقوف می یابیم. در عشق سالم وابستگی به دیگری نه فقط اشکالی ندارد، بلکه ضروری است.

^{۱۳} ایده آل سازی

"زیبایی و کمال محبوب چه بسا در پس انواع نقابهای تدافعی از چشم دیگران پنهان باشد، اما بر چشم عاشق آشکار می شود."^(۱۰) فایرستون تأکید می ورزد که آسیب پذیری ناشی از عشق به عاشقان این امکان را می دهد که بهترین خود را بر دیگری آشکار کند، به آنها مجال می دهد که دست به نوعی ایده آل سازی بزنند. ایده آل سازی به معنای مبالغه در صفات محبوب نیست، بیشتر به این معناست که طرفین یکدیگر را همانطور که واقعاً هستند قدر می دانند. دیگران چهره ای از آن محبوب را می بینند که اگرچه غیر واقعی نیست اما به ایده آل سازی راه نمی دهد. عشق به مشوق این امکان را می دهد که پاره ای از ویژگیهایش را که خود از وجودشان بی خبر بوده، و عاشق آنها را در وی کشف و آشکار کرده، ببیند و به رسمیت بشناسد. عشق می تواند مجالی برای رشد و تکامل مثبت شخصیت افراد نیز فراهم کند.

درآمیختگی من ها، تبادل خودها

عشق میان دو انسان هم تراز آنها را سرشار و پربار می کند، هریک از آنها خود را از طریق دیگری تکامل می بخشد: فرد می تواند به جای آنکه تک و تنها باشد، و در سلوں تفرد خود و صرف‌آباآباورها و تجربه های خویش محبوس بماند، در وجود دیگری مشارکت جوید، و پنجره ای رو به سوی جهانی دیگر بگشاید. این گشودگی می تواند احساس شادی و خوشبختی عاشق و مشوق را برای ما توضیح دهد: عاشقان ولو موقتاً از زیر بار تنهایی که دیگران به دوش می کشند، رها می شوند.^(۱۲)

فایرستون مدعی است که عشق در شکل کنونی آن هیچ یک از این شرایط را ندارد. او مدعی است که زنان به نحو بیمارگونه عشق می ورزند و مردان اصلاً عاشق نمی شوند. فایرستون با گزاره های^(۱) تا^(۳) که در صورتی بندی من از استدلال آنکنیsson آمده، اصولاً موافق است. بنابراین می توانیم گزاره های^(۱) تا^(۳) را نخستین بخش تحلیل فایرستون از عشق در شکل کنونی آن تلقی کنیم. اما استدلال فایرستون فقرات دیگری هم دارد که زمینه را برای نقد او از عشق فراهم می کند. این فقرات به شرح زیراست:

(۴) مردان و زنان هر دو ریشه های سیاسی سرکوب زنان توسط مردان را به فراموشی سپرده اند. مردم عموماً بر این باورند که نقشها و شیوه اجتماعی مردان و زنان که بر مبنای تمایزات جنسی و شرایط

⁹ Mutuality

¹⁰ Vulnerability

¹¹ Openness

¹² Interdependency

¹³ Idealization

سیاسی شکل گرفته، از جمله ویژگیهای ذاتی و طبیعی آنهاست. ترجمان این باور ایده ئولوژی ای است که به برتری مردان قائل است. [در این ایدئولوژی] مردان قوی، فعال، متکی به خود و انسان کامل محسوب می‌شوند، و زنان موجوداتی ضعیف، منفعل، و وابسته. بازیگر نقش دوم در نمایشنامه ای اساساً مردانه گوهر مردانه همانا گوهر انسانیت است، و گوهر زنانه چیزی نیست جز وسیله ای در خدمت مرد.

(۵) ایده ئولوژی برتری مردان در بخش عده ای از تاریخ بشر و از جمله در روزگار کنونی با شرایط اجتماعی و سیاسی زندگی مردان و زنان ارتباطی تنگاتنگ داشته است. زنان متکی به مردان هستند. حجم زیادی از موقفيتهای اجتماعی و اقتصادی زنان در دنیای واقعی سرکوبگری که ما در آن زیست می‌کنیم، به واسطهٔ موافقت و مشارکت مردان حاصل می‌شود.

(۶) بسیاری از تحولاتی که در جامعه صنعتی مدرن پدید آمد در جهت محو سلطه مردان بر زنان و نیز ایده ئولوژی برتری مردان بوده است. برای مثال، تکولوژی تولید موالید پیشرفت کرد، زنان توانستند فرزند کمتری داشته باشند، و داشتن فرزند کمتر امر مطلوبی تلقی شد، شمار زیادی از زنان توانستند به بازار کار وارد شوند و دستمزد دریافت کنند، و غیره. "پا به پای آزادی زنان از بند قیودات بیولوژیک، رومانتیسیزم هم رشد کرد."^{۱۳} عشق زنان به مردان دوباره برتری پدرسالارانه و رازآمد مردان را بر زنان تحمیل می‌کند. بنابراین، نقش عشق رومانتیک عبارت است از آنکه برتری مردان را که رو به زوال بود دوباره احیاء و برقرار کند.

(۷) در جهان صنعتی مدرن زنان توانستند از طریق فعالیتهای سیاسی جمعی و (تا حد بسیار محدودتری) فردی، سرنوشت زندگی خود را به عنوان موجوداتی که به لحاظ اجتماعی و اقتصادی مستقل و نقش آفرین هستند رقم بزنند. اما عشق آنها را وامی دارد تا دوباره برای مردان و به لطف الطاف آنها زندگی کنند. زنان برای غلبهٔ یافتن بر سلطهٔ و برتری مردان به اراده، قدرت، و بصیرت محتاج اند. عشق این تواناییهای ضروری را از ایشان می‌ستاند.

فایرستون مدعی است که تحت این شرایط عشق زنان به مردان صرفاً عشقی بیمارگونه است، و مردان هم اساساً نمی‌توانند به زنان عشق بورزنند. وقتی که مردان و زنان هیچ کدام زن را انسانی واقعی و مستقل نمی‌دانند، احترام مقابل که شرط ضروری عشق سالم است، ناممکن می‌شود. بنابراین، زن و مرد نمی‌توانند به به طور کامل به سوی هم گشوده شوند. مردان طرف مقابل را درخور آن گشودگی نمی‌بینند. زنان هم به علت نگاه تحقیرآمیزی که نسبت به خود دارند، نمی‌توانند خود را صاحب شخصیت و درخور از پرده برون آمدن ببینند. آنها امیدوارند که شخصیت و ارزش خود را از طریق عشق به مردان بدست آورند.

فایرستون مدعی است که به طورکلی زنان در مورد مرد محبوب خود ایده آل پردازی نمی‌کنند، اما مردان مایلند از زنانی که عاشقشان شده اند تصویری ایده آل بپردازند. (خواهیم دید که از منظر فایرستون فرق زیادی میان "عاشق شدن"^{۱۴} و "عشق ورزیدن"^{۱۵} است). "زنان بسی کمتر از مردان به ایده آل سازی مبادرت می‌ورزند... مرد لا جرم باید تصویری ایده آل از زن بپردازد و او را برتر از سایر زنان بنشاند تا تنزل خود را به مرتبه و طبقهٔ فروتر توجیه کند. زنان چنان دلیلی برای ایده آل سازی ندارند...."^{۱۶} آنها خود را انسانهای ناقص و مردان را انسانهای کامل می‌دانند. به یک معنا در چشم زنان تمام مردان پیشایش صورتی ایده آل یافته اند. مردان تمام ارزشهایی را که یک انسان واقعی و مستقل باید داشته باشد، دارند، و از قضا این همان ارزشهایی است که زنان خود را فاقد آن می‌دانند. به هر حال، اینطور نیست که هر زنی بتواند عاشق هر مردی بشود. منزلت اجتماعی و اقتصادی پاره ای از مردان آنها را دوست داشتنی تر از دیگران می‌کند.

فایرستون مدعی است که مردان عشق نمی‌ورزند، بلکه عاشق می‌شوند. آنها فضائل خاصی در یک زن می‌بینند (فضائلی که خود آن زن می‌داند که وجود خارجی ندارد و لذا همیشه می‌ترسد مباداً مرد حقیقت حال را دریابد)، و در غالب موارد همین برای عاشق شدن کافی است. فایرستون به این آموزهٔ فرویدی معتقد است که مردان در زنانی که عاشقشان می‌شوند به دنبال یک من-ایده آل^{۱۷} و جایگزینی برای مادر منوع خود هستند. به نظر می‌رسد که فروید هم با موضع فایرستون موافق باشد. به اعتقاد فروید ارضای شور عاشقانه به نقصان عشق یا محو آن می‌انجامد. فایرستون و فروید مردان را موجوداتی دمدمی مزاج می‌دانند که هر لحظه ممکن است از آنها توهّم زدایی شود. فایرستون مدعی است که مردان عاشق می‌شوند، عشق نمی‌ورزند، و این امر به دو دلیل است: [اولاً] آنها تمام زنان را به دیدهٔ تحقیر می‌نگرند و [ثانیاً]^{۱۸} به نحو غیر واقع بینانه ای از زنی که عاشقش می‌شوند، تصویری ایده آل می‌پردازند. این دو امر مانع از آن می‌شود که مردان باب داد و ستد صمیمانه با زنان را بگشایند، امری که لازمه عشق ورزیدن

¹⁴ "falling in love"

¹⁵ "loving"

¹⁶ ego-ideal

است. از سوی دیگر، زنان نیز شدیداً می کوشند تا مردان را در توهم نگه دارند تا عشق آنها را نسبت به خود حفظ کنند، و همین امر آنها را از ارتباط واقعی با مردان باز می دارد.

فایرستون دلیل دیگری هم دارد که چرا مردان عشق نمی ورزند و وقتی عاشق می شوند دلشان می خواهد هرچه زودتر از این عشق رهایی پابند: مردان از وابستگی وحشت دارند. از چشم آنها "آسیب پذیری" فرد در رابطه عاشقانه نوعی گشودگی که به واسطه عشق واقعی پدید می آید نیست، بلکه نوعی وابستگی مفرط به زنان است. از نظر مردان وابستگی آن روی سکه ضعف و زیونی است. در عین حال مردان حق دارند که از ابراز عشق به زنان واهمه داشته باشند. زنان می خواهند استقلال مردان را ببلعند. اگر طرفین پذیرای هم نباشند و به یکدیگر احترام نگذارند، "من" های آنها نمی توانند در هم بیامیزد. عشق در شکل کنونی آن مطلقاً پدیده ای اصیل نیست.

به نظر من، فایرستون عشق را در شکل کنونی آن در خدمت مشروعیت بخشیدن و تحمیل سلطه مردان می بیند، و به همین دلیل است که آن را محکوم می کند. به اعتقاد من، درباره‌ی تمایزی که وی میان عشق ویرانگر و سالم می نهد، بیش از اینها می توان سخن گفت. اما او در تحلیل خود به حد کافی به این مسئله نمی پردازد که آیا از حیث روانی و اجتماعی می توان روابطی مبتنی بر وابستگی غیر ویرانگر داشت یا نه. از نظر روسو تمام روابط مبتنی بر وابستگی، ویرانگرند. او در تحلیلی که از عشق بیمارگونه به دست می دهد، وجه بیمارگونه عشق را دقیقاً در همین جا می جوید. کسانی که به آینده‌ی عشق امیدوارند باید این نوع روانشناسی را مورد نقد قرار دهند. در عین حال، این ادعای فینیستهای رادیکال هم که مردان عشق نمی ورزند محتاج تصحیحاتی است. تحلیل روسو از عشق ویرانگر مبنای برای این تصحیحات فراهم می آورد. بیماری عشق ویرانگر دامنگیر مرد و زن، هردو، است.

۴. رأی روسو درباره‌ی عشق

نظریه‌ی روسو درباره‌ی عشق در این ضرب المثل قدیمی که ورد زبان شوهران است، خلاصه می شود، "نه می توانم با او زندگی کنم و نه می توانم بدون او زندگی کنم" (به شرط آنکه این ضرب المثل را چندان شوخي ثلقی نکنیم). از نظر روسو عشق سرشار از احساسی پرشور است. روسو عشق جنسی را نیرویی می داند که برای مرد و زن، هردو، ویرانگر است. عشق جنسی کانون توجه روسو در مقام تحلیل روابط اجتماعی است. در روند تکامل انسان، عشق جنسی نخستین عاطفه‌ی است که ما نسبت به دیگری می ورزیم، و نمونه بارز روابط اجتماعی ما با دیگران است. عشق جنسی یک نیاز انسانی گریزناندیر است. اما در راه عشق گام نهادن نهایتاً و لاجرم به ناکامی و تیره روزی می انجامد. نحوه ای که ما به یکدیگر عشق می ورزیم، به نحو اجتناب ناپذیری به محظایات عشق می انجامد. شکست عشقی تمام شخصیت ما را به کام خود می کشد. شکست در عشق فقط عشق را از میان نمی برد، عاشق را هم نابود می کند. از نظر روسو عشق انسان آینه زندگی اجتماعی است. انسان مدنی بالطبع است. اما زندگی اجتماعی که شرط تکامل و تحقق خویشتن انسان است، به نحو اجتناب ناپذیری به فلاکت آدمی می انجامد. شرط خویشتن این است که انسان به دیگری محتاج نباشد. اما ما انسانیم و لذا به دیگران حاجت داریم. بنابراین ما نه در تنها ای احساس خویشتنی می کنیم نه در کنار دیگران.

مطابق روانشناسی روسو، عشق نیاز یا تمایلی طبیعی¹⁷ است نه ابتدایی¹⁸. روسو میان عناصر ابتدایی و غیرابتدایی¹⁹ در ساختار وجود انسان تقییک صورت می دهد، و این تقییک در روانشناسی او بسیار مهم است. از نظر روسو تاریخچه سیر تکامل یک گونه را می توان در سیر تکامل فردی خاص از آن گونه مشاهده کرد. ماهیت نوع و فرد انسان را فقط در صورتی می توان بدرستی فهمید که بدانیم سیر تکامل فرد انسان با سیر تکامل نوع انسان یکی است. انسان وحشی²⁰ انسان طبیعی نیست، بلکه انسان طبیعی در مراحل ابتدایی تکامل نوع انسان است. او می تواند تواناییهای عقلی و اخلاقی خود را بپروراند و به این ترتیب از وضعیت توحش به وضعیت تمدن بپردازد. فرد برای آنکه قابلیتهای انسانی خود را به طور کامل فعلیت ببخشد باید این تواناییهای عقلی و اخلاقی را در خود بپروراند. انسان وحشی موجودی تنها و مستقل است که با دیگر افراد نوع خود داد و ستدی حداقتی، صلح آمیز، و بی تب و تاب دارد. او قابلیت عقل و آگاهی را که ممیزه ذاتی انسان است در خود می بپروراند، و به این ترتیب جهانش به جهان اجتماعی بدل می شود. وقتی زندگی انسان به زندگی اجتماعی بدل شد، به دیگران محتاج می شود. او انسانیت خود را به دست می آورد اما استقلالش را از دست می دهد. کیفیت زندگی او بسته به کیفیت جامعه‌ی است که در آن زندگی می کند. رشد و شکوفایی شخصیت انسان در گرو زندگی اجتماعی است. ظاهر و باطن این شخصیت بسته به نوع جوامع

¹⁷ natural

¹⁸ original

¹⁹ non-original

²⁰ savage

تغییر می کند، بعضی جوامع با ویژگیهای فطری شخصیت انسان بسیار بهتر جور درمی آید. اگر فرد در متن جامعه ای قرار گیرد که با سرشت او ناسازگار است، بدون تردید به مصیبتهای زیادی دچار خواهد شد. اما فرد نمی تواند جامعه نامتناسبی را که در آن می زید مثل یک لباس ناجور از تن درآورد و عوض کند. و تأسیفبار آنکه حتی جامعه ای هم که عالیترین تناسب را با سرشت فرد دارد مطلقاً نمی تواند مانع بدختی و تیره روزی او شود. دلیل این امر را می توان با بررسی تاریخچه‌ی سیر تکاملی فردی از آن گونه ملاحظه کرد.

(۱۵)

کودک مانند انسان وحشی اساساً موجودی غیر اجتماعی است. روسو انسان بالغ را تحت تأثیر و نفوذ دو "احساس" می داند. این احساسات که ساختار عاطفی انسان بالغ را سامان می بخشد و به آن رنگ خاصی می زند، عبارتند از: *amour de soi* ("صیانت نفس"^{۲۱}، "خود- دوستی"^{۲۲} یا "خود- دوستی به معنای درست آن"^{۲۳}) و *amour propre* ("غرور"، "خدخواهی"^{۲۴} یا "خود گرایی"^{۲۵}). در نوزادان و کودکان *amour proper* هنوز فعل نشده است. آنها موجوداتی یکسره خود- دوست هستند. از نظر روسو *amour de soi* در کودکان و نیز انسانهای وحشی، نیرویی بی خطر است. اما *amour proper* نیرویی ویرانگر است که همیشه مایه بدختی فرد، و سرچشمۀ نزاع و خصوصت میان آدمیان است. استراتژی ای که روسو در کتاب خود امیل برای تربیت کودکان مطرح می کند این است که به کودک اجازه دهیم آن دسته از قوای خود را که تمایل خود- دوستی وی را ارضاء می کند، بپوراند، و تا آنجا که ممکن است موجودی خود مختار و بی نیاز از دیگران بار آید. این قوا و تمایلات هردو به طور طبیعی در انسان وجود دارد، و به طور طبیعی با هم پرورده می شود، به طوری که آن قوا می تواند بخوبی آن تمایلات را ارضاء کند. البته کودک به کمک و راهنمایی بزرگسالان نیاز دارد. ولی کمک بزرگسالان باید در جهت افزایش خود مختاری وی باشد، حتی چه بسا خوب باشد که والدین کاری کنند که کودک خیال کند از آنچه به واقع هست، مستقلتر است. "خوشبختی واقعی این است که فاصله میان تمایلات و تواناییهای خود را کم کنیم، و میان قدرت و اراده خود تعادل کامل برقرار نماییم." [۱۶] بنابراین، کودکی که خوب تربیت شده باشد می تواند از نعمت خوشبختی بهره مند شود، اما این امکان هرگز برای انسان بزرگسال، صرفنظر از جامعه ای که در آن زندگی می کند، وجود ندارد.

فرض کنید که کودک چنان بار آمده است که خود را وابسته به اراده دیگران می بیند. در این صورت خواه دیگران با او مهربان باشند، خواه زیادی به او محبت کنند، و خواه یکسره او را نادیده بگیرند، در هر حال، او نسبت به کسانی که در اطرافش هستند احساس خصوصت خواهد کرد. بدتر از آن اینکه حتی ساختار شخصیت او هم به نحو نامطلوبی تحت تأثیر قرار خواهد گرفت. او مرتباً میان سلطه پذیری^{۲۶} و سلطه گری^{۲۷} نوسان می کند تا بتواند زمام اراده‌ی خود را از دست کسانی که به زور به آنها وابسته اش کرده اند، خارج کند. از نظر روسو سلطه گری و سلطه پذیری هر دو ناشی از عجز است، و این احساس عجز آتش نفرت ما را نسبت به کسانی که می توانند تمایلات ما را براورده کنند یا از برآمدن آن تمایلات جلوگیری کنند، دامن می زند. کودک بیچاره خواه ظالم باشد خواه مظلوم، به یک اندازه بدخت است.

amour proper، میل جنسی و توانایی عشق جنسی، همه با هم در هنگام بلوغ رشد و تکامل می یابد، و نهایتاً به عواطفی که ما نسبت به دیگران داریم، و نیز تعاملات اجتماعی ما شکل می بخشد، و موجب می شود که کودک دیگران را چیزی بیش از کسانی که فقط مایه یا مانع تحقق اهداف او هستند، ببیند.

به محض آنکه انسان به همدی نیاز پیدا می کند دیگر یک موجود جدای از دیگران نیست، دل او دیگر تنها نیست. تمام روابط او با دیگران، تمام احساساتی که در دلش می جوشد، به همراه آن نیاز به وجود می آید. نخستین بارقه‌ی شهوت در او بسرعت بقیه‌ی احساسات را بیدار می کند.

عشق جنسی طبیعی است اما تمایلی ابتدایی نیست. میل جنسی ابتدایی است اما هر فردی از جنس مخالف (فرق نمی کند که چه کسی باشد) می تواند آن را ارضاء کند. آدمهای وحشی به هم می رسند، جفت گیری می کنند، و راه خود را می کشند و می روند. آنها هیچ نوع رابطه‌ی جنسی ای با هم برقرار نمی کنند که از تمایلات آنی شان فراتر رود. عشق جنسی مستلزم انتخاب معشوق است. برای این انتخاب فرد باید

²¹ self-preservation

²² self-love

²³ proper self-love

²⁴ selfishness

²⁵ egotism

²⁶ servility

²⁷ tyranny

دست به مقایسه و گزینش بزند. برای این گزینشها فرد باید معیارهایی برای [تشخیص و تمییز] زیبایی و فضیلت داشته باشد. این معیارهای زیبایی و فضیلت هم محصول فرهنگ و زندگی اجتماعی است.

برای مردی که هیچ تصوری از زیبایی و فضیلت ندارد تمام زنها مثل هم هستند، و اولین کسی که از راه برسد همیشه قشنگترین و دلرباترین است. عشق از "طبیعت" سرچشمه نمی‌گیرد، اصلاً این طور نیست؛ او حدّ و قانون تمایلات خود است؛ این عشق است که یک فرد را نسبت افراد جنس مقابل بی تفاوت می‌کند و او را فقط طالب یک فرد خاص یعنی معشوق می‌کند. [۱۹]

اما عاشق می خواهد که مقابلاً مورد عشق واقع شود. و همین جاست که *amour proper* وارد میدان می شود، مثل مار به باغ جست.

ما دلمان می خواهد همان احساسی را که داریم در دیگری نیز برانگیزیم؛ عشق باید متقابل باشد. و برای آنکه ما را دوست داشته باشند، باید در خور عشق باشیم؛ برای آنکه ما را بر دیگری ترجیح دهند، باید (دوست کم در چشم محبوبمان) از دیگران ارزشمندتر باشیم. بنابراین، شروع می کنیم همقطاران خود برانداز کردن؛ شروع می کنیم خود را با آنها مقایسه کردن، و اینجاست که چشم و همچشمی، رقابت، و حسادت آغاز می شود. [۲۰]

عاشق دلش می خواهد که عشقش پاسخ بیابد. و اگر بناست این مقصود حاصل شود، محبوب باید او را سرآمد زیبایی و فضیلت بینید. این امر لاجرم قابلیت انسان را در مورد *amour proper*، حسادت، رقابت، و نیز تمایل به کسب احترام رشک انگیز فعال می کند. او باید بکوشد تا تمام ویژگیهایی را که مورد ستایش محبوبش است در حد کمال داشته باشد، یا دوست کم در چشم محبوبش اینگونه به نظر آید. استقلال دوران کودکی او (اگر اینقدر خوش اقبال بوده که به آن دوست یافته باشد) از هم فرومی پاشد. نیاز به دیگری خطری برای استقلال انسان است. اما اگر عشقی در میانه دربگیرد، ویرانیهایش بیشتر از آن است که جبران شود. عاشق استقلال خود را به معنای عمیقتری از دوست می دهد. او باید زندگی خود را که تحت هدایت استعدادهای شخصیتش را شکوفا می کند، برود. باید خود را به زور در قالبی بگنجاند تا به فردی تبدیل شود که مطلوب دل محبوبش است (یا دوست کم اینگونه به نظر آید). قصه عشق از این قرار است، و در مورد سایر روابط انسانی هم که در آن فرد طالب محبت و احترام دیگران است، ماجرا از همین قرار است. این امور لاجرم انسانها را رقیب یکدیگر می کند، مارا و امی دارد که معیارهای مستقلی را که بر مبنای آنها به خویشتن خود احترام می گذاشتیم، زیر پا بنهیم و ارزش خود را بر مبنای معیارهایی که از سوی جامعه تحمل می شود، بسنجم. ما ارتباط خود را با احساسات طبیعی مان و نیز شانس تحقق بخشیدن به خویش را از کف داده ایم. ما خود را درمی بازیم و در متن رقابت‌های اجتماعی خودی کاذب عرضه می کنیم. این امر مانع از آن نیست که به دیگران محبت کنیم یا نسبت به آنها احساس همدردی داشته باشیم. اما هر وقت که فرد طالب محبت و احترام دیگران می شود، دیگر نمی تواند به دیگران توجه و محبت بورزد. تمام *amour proper* تلاش‌های ما را برای آنکه از خود به درآییم و رابطه ای واقعی و اصیل با دیگران برقرار کنیم، تباہ و نابود می کند.

این آرای روانشناسانه برای فهم نظریه روسو لازم است. اکنون خوبست که به نظریه روسو درباره عشق نگاهی بکنیم، و ببینیم که از منظر او یک عشق سالم و شاد چگونه چیزی است، و در بستر جبر زندگی اجتماعی چه سرنوشتی می یابد.

کشش طبیعی، درآمیختن من ها

روسو بر جنبه های عاطفی عشق تأکید می ورزد. هدف عشق عبارتست از درآمیخته کردن دو شخصیت. برای آنکه این اتحاد دست دهد، نخست باید کشش اولیه ای درکار باشد، یعنی طرفین باید از هم خوشنان بیاید. وقتی ما طرف خود را پیدا می کنیم، این کشش مبنای عاطفی ای فراهم می کند که ما را به سوی یکی شدن می راند. جولی^{۲۸} به معشوق خود سنت پرو^{۲۹} می نویسد:

²⁸ Julie

²⁹ Saint - Preux

روحهای ما سر اپا یکدیگر را لمس می کنند، و ما با یکدیگر هماهنگی کاملی را احساس می کنیم... از این رو از این پس فقط لذت و رنج مشترک خواهیم داشت؛ و مانند آن آهرباهایی که برایم می گفتی که در جاهای متفاوت حرکات مشابه دارند، مانیز هرچند در دو قطب مقابل کره خاک باشیم، احساسات یکسانی خواهیم داشت. [۲۱]

وابستگی

سرآغاز عشق احساس نیاز به دیگری است، و نیز کشف این حقیقت که "من" فرد و توانایی های شخصی اش برای تحقق بخشیدن به خویشتن او مطلقاً کافی نیست. عاشق فقدان یا نبود استقلال خود را احساس می کند و به رسمیت می شناسد. سنت پروبه جولی می نویسد، "اعتراف می کنم که دیگر فرماتزوای خود نیستم، روح رمیده من یکسره در روح تو جذب شده است." [۲۲] دو سویه بودن

عشق دو سویه است. سنت پرو می خواهد جولی را از آن خود کند، و نیز خود از آن جولی شود. اگر بناسن عشق پاسخ متقابل بیابد، در آن صورت مرد و زن هردو باید یکدیگر را در خور عشق بدانند. بدون شک روسو قائل به برتری مردان است. او معتقد است که طبیعت مردان و زنان اساساً متفاوت است. زنان برای مردان آفریده شده اند. گوهر زنانگی خدمت به مردان، لذت بخشیدن به ایشان و تروخشک کردن آنهاست. طبیعت زنان در قیاس با مردان ناقص است، اما علی رغم آن مردان نقش کامل کننده زنان و نیز فضیلت فرمانبرداری را در ایشان قدر می داند، و محترم می شمارند. تمام نابرابریهای عقلی و اخلاقی زن و مرد در پرتو نیاز مشترک آنها به عشق رنگ می بازد. مردان زنان را انسانهای کامل (به معنای مردانه آن) نمی دانند. اما بخوبی می دانند که زنان چه قدرت و حشتگی دارند که عشق مورد نیاز آنها را نثارشان کنند، یا آن را از ایشان دریغ دارند. مردان و زنان در عشق برابرند. آنها به یک اندازه آسیب پذیر و قادرمند هستند.

ایده آل سازی

عشق با کشش آغاز می شود، طرفین از یکدیگر خوششان می آید، و به نظر می رسد که همین احساس است که در هم آمیختن شخصیتهای آنها را امری ممکن جلوه می دهد. اما در عین حال لازمه عشق این است که ما در شخصیت دیگری جلوه هایی یکسره متفاوت از شخصیت خود را ببینیم، و این مشاهده ادامه بیابد. عاشق باید کمالات طرف مقابل و جاذیتهای جنس مخالف را در محبوب خود بیابد، کمالاتی که او خود فاقد است. لازمه عشق این است که فرد از میان اعضای جنس مخالف دست به گزینش بزند، و قاعده ای مهرورزی در میان زن و مرد را بداند، به همین دلیل است که انتخاب معشوق از مهمترین کارهایی که زن یا مرد باید انجام دهد. معیار تشخیص کمال از یک حیث امری عمومی و از یک حیث امری شخصی است. اصولی که ما بر مبنای آنها زیبایی و فضیلت را در زنان و مردان تشخیص می دهیم، تا حدی از جمله هنگارهای فرهنگی است. از این حیث معیار تشخیص کمال را باید امری عمومی دانست. از سوی دیگر، عاشق می خواهد که خود و معشوقش از پاره ای صفات خاص زنانه و مردانه بهره مند باشند. معیار تشخیص کمال تا آنجا که بر این صفات خاص تأکید می ورزد، امری شخصی است. این امور پیوند طبیعی میان مردان و زنان خاص را با یکدیگر ممکن می سازد.

انحصار

اگر مرد یا زنی در چشم دیگری کامل می نماید و اگر شرط عاشق شدن این باشد که فرد طرف خود را کامل بداند، در آن صورت عشق را باید انجذاب یا درآمیختگی کامل و انحصاری در دیگری دانست. تعدد روابط عاشقانه غیر ممکن است. روسو معتقد است که عشق نهایتاً به توهّم یا پندار می انجامد. برای آنکه دلیل این ادعا روشن شود باید به یک جنبه دیگر عشق هم نظر کنیم.

منطق وابستگی

عاشق عمیقاً به پاسخ متقابل محبوب خود محتاج است، و از این حیث کاملاً و دیوانه وار وابسته است. بنابراین، عشق را باید چیزی در قلمرو *amour propre* دانست، نه *amour de soi*. عاشق نمی تواند به اتكای قدرت و توان خود به تمای عشقش، یعنی پاسخ متقابل، برسد. او فقط در صورتی محبوب واقع می شود که معشوقش او را جذاب و متفاوت از دیگران ببیند. عاشق باید خود را چنان عرضه کند که معشوقش او را محبوب خود ببیند. بنابراین، عاشق مجبور می شود چهره ای دروغین از خود عرضه کند، و همیشه بیمناک باشد مبادا مشتش گشوده شود و عشقش را از کف بدهد. وقتی عاشق خویشتن خود را درمی بازد، دیگر نمی تواند برای خودی که از کف رفته، طلب عشق کند.

اما زوجهای عاشقی هم وجود دارند که فضائل مطلوب خود را حقیقتاً واجدند، و آن فضائل را در طرف خود نیز می‌یابند. درباره این خوش اقبالی چه می‌توان گفت؟ آیا این زوجهای خوش اقبال از حیث شخصیتی چندان غنی و پرمایه هستند که خود را از چنگال خویشتن فریبی و خود-بالختگی - عالم عاشقی بر هانند؟ به گمان من در پاسخ باید بگوییم نه. عشق در قلمرو *amour-propre* کار می‌کند، نه در قلمرو *amour de soi*. نیاز و اتکای طرفین به یکدیگر نمی‌تواند مانع اثار ویرانگر عدم استقلال در شخصیت انسان شود. استقلال شرط خوشبختی است. اما ما در عشق مستقل نیستیم. بنابراین، نمی‌توانیم عاشق و در عین حال خوشبخت باشیم. عشق در قلمرو *amour-propre* فقط در صورتی می‌تواند از پیرانی خود و دیگری پیشگیری کنند که انگیزه کارهایشان، شور و تمنایی باشد که خود از عهده برآوردنش بر می‌آیند. اگر محتاج دیگری شویم، همیشه با این خطر روپروریم که او از برآوردن حاجت ما سر باز زند. حتی اگر عشق پاسخ کاملاً درخوری هم بیابد، همواره بیم از آینده وجود دارد. ما نمی‌توانیم تضمین کنیم که محبوب مان در آینده نیز ما را دوست داشته باشد، چه بسا از ما سیر شود، یا توهمش درباره ما زائل شود، یا سروکله رقیب بهتری پیدا شود. بنابراین، عاشق در موضع ضعف و ناتوانی است. این ناتوانی او را وامی دارد که به شیوه‌های ظالمانه یا ذلیلانه متولی شود و به عبت بکوشید تا آنچه را که تضمین ناپذیر است، تضمین کند. عاشق به واسطه ضعف یا به فردی ظالم بدل می‌شود یا به فردی ذلیل. و در نتیجه شخصیتی می‌یابد و از خود نشان دهد که فاقد کمالات مطلوب اوست، و چه بسا کمالات مطلوبی را هم که حاصل کرده بود، در نتیجه از کف بدده. عاشق با ضعف خود بر تردیدهایی که درباره ارزش خود داشته و همواره می‌ترسیده بر محبوبش آشکار شود، صحه می‌نهد، یا اساساً آن تردیدها را می‌آفریند. حتی اگر ترس و تردیدهایی که روح عاشق را می‌خلد و او را به واکنشهای حساسات آمیز و بدلاله وامی دارد، به محو عشق نینجامد، باز هم خود این احساسات، بعلوه حس ناتوانی و ضعفی که ریشه آن احساسات است، عاشق را بدخت می‌کند. بدون تردید سنت پرو که مفهور خشم پنهان و حساسات آلودی نسبت به رفیق و حامی اش لرد ادوارد بود، به چنان سرنوشت تیره ای گرفتار آمد. عشق نوعی توهم یا پندار است. یا اگر دوست دارید، عشق تجربه انسانی واقعی اما مصیبت باری است. چه بسا عاشقان یکدیگر را تصاحب کنند و از وجود هم برخوردار شوند، اما در هر حال خویشتن خود را از کف می‌دهند.

به اعتقاد من اگر دو داستان عاشقانه و درخشان روسو، یعنی داستان امیل و سوفی، و نیز سنت پرو و جولی، را بدقت بخوانیم، خواهیم دید که هر دو تفسیر مرا از نظریه او درباره عشق تأیید می‌کند. درست است که در این آثار عشق رومانتیک به نحوی احساساتی تجلیل شده است (و از قضا سرّ محبوبیت فوق العاده این دو داستان هم همین است)، اما علی‌رغم آن در هر دو داستان عشق به صورت نوعی ناکامی و سرخوردگی غم انگیز تصویر شده است. روسو تصویری به اصطلاح بورژوازی از عشق داشت. [۲۳] عشق ایده آل عشقی است که به ازدواج بینجامد. در یکی از این دو داستان عاشقانه درخشان، قهرمان داستان با دختر محبوبش ازدواج می‌کند و او را از کف می‌دهد. در داستان دیگر قهرمان داستان محبوب خود را از کف می‌دهد، بدون آنکه به وصال او برسد. در هر دو داستان، این شکستها موجب می‌شود که مردان عاشق (که روسو با آنها احساس نزدیکی بیشتری دارد و حالشان را با تفصیل بیشتری بیان می‌کند) گرفتار افسرده‌گی بسیار عمیقی شوند، و سالیان سال راه سفر را در پیش بگیرند تا شاید اندوه خود را فراموش کنند، و زخم‌های خود را التیام بخشنند. امیل و سنت پرو، هر دو، در قالب مردانی با قابلیتها و گذشته‌ای نامتعارف تصویر شده‌اند. امیل به این معنا نامتعارف است که برغم محیط اجتماعی ای که در آن می‌زیست و به اعتقاد روسو منحط بود، بخوبی برای کسب خوشبختی و فضیلت تربیت شده است. سنت پرو نیز به صورت مردی با استعدادها و ویژگیهای استثنایی تصویر شده است. و هر دو آنها بخارتر آنکه گرفتار عشق شدند نتوانستند هیچ کار در خوری در این عالم انجام دهند (خصوصاً سنت پرو)، و هیچ چیز جز بدختی و مصیبت نصیشان نشد (خصوصاً امیل).

جولی به مشوقش سنت پرو می‌نویسد:

عشق همیشه مایه تشویش خاطر است، همیشه با احساس حساست و حرمان ملازم است، و چندان با ازدواج که وضعیتی توانم با خوشی و آرامش است، جور درنمی‌آید. مردم برای آن ازدواج نمی‌کنند که شباهه روز فقط و فقط به یکدیگر فکر کنند، بلکه ازدواج می‌کنند تا در کنار هم وظایف مدنی خود را ایفا کنند، امور منزل خود را مدبرانه تدبیر کنند، فرزندان خود را خوب بپرورانند. عاشق هیچ کس جز خودشان را نمی‌بینند، تمام فکر و ذکرشان کسی جز خودشان نیست، و تنها کاری که می‌توانند انجام دهند این است که به هم عشق بورزند. [۲۴]

علی‌رغم آنکه تصویر روسو از ایده آل عشق تصویر بورژوازی است، اما به نظر می‌رسد به اعتقاد او اگر بنا باشد زنان نقشی اجتماعی، ولو کوچک، ایفا کنند، باید دور عشق را خط بکشند، و مردانی هم

که قابلیت آن را دارند که انسانهایی شریف و برجسته شوند، قدرت تغییر جهان و نیز امکان خوشبختی خود را با عشق نابود می‌کنند. داستان امیل دنباله‌ای هم دارد به نام *Emile et Sophie* که کمتر خوانده شده، و تا آنجا که من می‌دانم هنوز ترجمه نشده است. در این دنباله ماجرای غم انگیز فروپاشیدن ازدواج امیل تصویر شده است. ازدواج امیل از آن رو دچار بحران و تزلزل شد که آن مجسمه فضیلت و کمال مقوه لذت‌های "پاریسی" شد و از همسرش غفلت کرد. گویی حتی وقتی که مشکلات اجتماعی مانع وصال عاشق و معشوق نیست (سنت پرو چون از خانواده و نسب اجتماعی فرونوشت بود نتوانست با جولی ازدواج کند)، و حتی وقتی که شایسته ترین مردان و زنان عالیترین شانسها را برای کامیابی دارند، عشق به ناکامی می‌انجامد. وقتی که تمثیل امیل برآورده شد، آتش شوqش به همسرش نیز فرونشست تا آنکه خیانت همسرش دوباره آتش و عذاب عشق را در او شعله ور کرد.

۵. آینده عشق: عشق جنسی و روانشناسی اجتماعی

تا اینجا من درباره‌ی عشق چنان نوشه ام که گویی فقط یک نوع تجربه عاشقانه در کار است و این تجربه برای تمام انسانها یا تمام انسانهایی که هم‌جنس‌اند، یکی است. بدون شک ماجرا از این قرار نیست. تردیدی نیست که عشق جنسی انواع بسیار متعددی دارد. اما نظریه‌هایی که مورد بحث من بوده اند بر پاره ای جنبه‌های مهم عشق جنسی تأکید می‌ورزیده اند که نشان می‌دهد چگونه شرایط اجتماعی و هنجرهای فرهنگی بر روی مردان و زنان تأثیرات روانی مشابه یا متفاوتی بر جا می‌گذارد. این جنبه‌ها مجال فراخی فراهم می‌کند تا بتوانیم درباره تجربه مردان و زنان عاشق به نحوی روشن و فارغ از تحریف یا کلی گویی ناموجه سخن بگوییم.

تحلیل فایرستون و روسو از عشق از جهاتی برای ما آموزنده است. [بر مبنای این تحلیلها] دست کم می‌توانیم ریشه بیماریهای را که تجربه عشق جنسی را ممسوخ می‌کند تا حدی دریابیم و راهی برای درمان آن بیابیم. فمینیسم رادیکال لازم نیست به افرادی که آنکه از اینکیسون مبتلا شود، و لازم نیست که انکار کند که مردان نیز همچون زنان قربانی عشق در شکل کنونی آن هستند.

به نظر من تحلیل فایرستون از آسیب‌شناسی عشق زنان علی الاصول درست است. مدام که زنان برای خود احترام قائل نیستند، و مدام که مردان به زنان به دیده احترام نمی‌نگرند، زنان و مردان نمی‌توانند نسبت به هم گشوده باشند و قدر و ارزش یکدیگر را پاس بدارند، یعنی نمی‌توانند آن دو شرط اصلی تجربه عاشقانه را تحقق بخشنند. اما احترام به خود، و نیز احترام مردان به زنان محصول برابری اقتصادی و اجتماعی زنان و مردان است. فایرستون مدعی است که مردان نمی‌توانند عشق بورزنده، اما تحلیل او از نحوه مواجهه جنسی و رومانتیک مرد با زن بسی بیش از آنکه از آن ادعای عجیب و غریب برمنی آید به تحلیل روسو نزدیک است. فایرستون ناتوانی مردان از عشق ورزیدن را ناشی از ترس ایشان از وابستگی و از کف دادن استقلال می‌داند. ما به جای آنکه بگوییم مردان از عشق ورزیدن ناتوان هستند، باید هم‌صداي با روسو وجه شاخص بیماری عشق مردان را دقیقاً همان ترس از وابستگی و از کف دادن استقلال بدانیم، و این همان چیزی که بنا به ادعای روسو ناکارآمدی عشق را در مردان و زنان هر رو تو ضیح می‌دهد. اما ما باید هم اوای با فایرستون تقاضوت تجربه مردان و زنان از عشق و نیز ریشه آن تقاضوت را در نابرابری اجتماعی زنان و مردان جست و جو کنیم.

اگر بناسنست خرابی‌های عشق را آباد کنیم، در آن صورت باید بگوییم که این آموزه روسویی که مناسبات مبتنی بر وابستگی همیشه مایه ویرانی فرد و طرف مقابل می‌شود، اشکالات جدی دارد. حقیقت این است که این آموزه اشکالات جدی دارد. نخستین آموزه فمینیستهای رادیکال (که مشکل کنونی آن را ناشی از نابرابری جنسی می‌داند) باید با صورت دقیق و مدللی از آموزه دوم همراه شود. اگر خوی و سرشت روانی- اجتماعی‌ما، و نیز شرایط اجتماعی‌ای که بازتابنده آن خوی و سرشت است یکسره مبدل شود، دیگر لازم نیست روابط مبتنی بر وابستگی را ویرانگر بدانیم.

در قلب تحلیل روسو از روابط اجتماعی پارادوکسی نهفته است. ما برای آنکه در حد توان بشمری خود خوشبخت باشیم به دیگران نیاز داریم. اما اگر به دیگران محتاج شویم خود را از کف می‌دهیم. روسو مایل نبود زیر بار آن نوع خودمحوری روانشناسانه‌ای برود که مطابق آن انسانها یکسره موجوداتی خودخواه اند و به دیگران صرفاً به چشم ابزار می‌نگرند، و غرضشان از مناسبات با دیگران چیزی جز برآوردن نیاز‌های "خود" نیست، "خود"ی که فقط تا حد اندکی تحت تأثیر و محصول فرهنگ و جامعه‌ای است که در آن بالیده است. اما او عمیقاً در باتلاق فردگرایی گرفتار آمده بود، و فقط تا حد بسیار محدودی می‌توانست از نظریه روانشناسی و اجتماعی برآمده از فردگرایی فاصله بگیرد. او فقط توانست نشان دهد که زندگی اجتماعی چه تأثیرات مهمی بر ساختار شخصیت افراد بر جا می‌گذارد، و چگونه وحدت و سعادت آن "خود" را به مخاطره می‌افکند. حاصل کار نظریه‌ای از کار درآمد که نشان می‌داد تا چه حد انسان از تحقق بخشیدن به خویشتن در متن جامعه ناتوان است. اما آنچه ما حقیقتاً لازم داریم این است که ناتوانی و عدم

کفايت فردگرایی را نظراً نقد کنيم. اين کار نظری بسيار سترگ و بسيار دشواری است و باید بگويم انجام آن در اين مقاله از عهده من برنمی آيد. اما به بيان چند نکته بسنده می کنم تا نشان دهم که چرا چنان نقدی برای احیای پدیده عشق لازم است.

اگر استقلال و بی نيازی از ديگران شرط ضروری خوشبختی انسان باشد، در آن صورت تمام روابطی که مستلزم وابستگی به ديگری است، لا جرم باید زيانبار تلقی شود. بر آن بيفزاييم که اين نوع روابط اجتناب ناپذيرند و شما دير يا زود گرفتار مصبيت عشق روسويي می شويد. اما فرض کنيد ترسی که مردان از وابستگی به زنان، و زنان از وابستگی به مردان دارند، خود محصول روابط اجتماعی و اقتصادي ناسالم و ناکارآمدی باشد که نه فقط در رابطه ميان زنان و مردان بلکه در سراسر حيات اجتماعی حاكم است، و لذا محصول نوعی نقصان در سرشت انسان نيست. فرض کنيد که ترس از وابستگی و از کف دادن استقلال وجهی تغييرپذير از شخصيت انسانهاست و می توان آن را به شرایط اجتماعی اي منسوب کرد که انسانها را به رقابتی مغضبانه برای کسب حرمت و منزلت اجتماعی وامي دارد، و در جامعه اي که در آن نهادهای تعاواني از وابستگی سالم و ثمربخش ميان اعضای جامعه حمایت می کند، می توان آن حرمت و منزلت را به تناسب [و بدون رقابتهاي مغضبانه] به تمام افراد جامعه تخصيص داد. فرض کنيد که اين رأي نادرستی است که عشق، احترام، و قدر و منزلت فقط در خور کسی است که ديگران او را مهم می پندارند، و برای آنکه محبوب قلوب شود به هیچ کمال بيشتری حاجت ندارد. فرض کنيد که شرط عاشقی اين نيست که معشوق باید در حد اعالي کمال باشد. تحت شرایطي که عاشقان برای به دست آوردن دل محبوب خود ناچار نیستند در پی کسب امتيازات و برجستگيهای باشند که هنجارهای اجتماعی الزام می کند، وابستگی به ديگری ديگر کار و حشت انگيري نیست که به شکست و رسوايي عاشق بینجامد. عاشق همچنان می تواند طالب و بیزگيهای خاصی باشد که او را بر ديگران برتری می بخشد، مهر او را در دلها می نشاند، و مایه رشد شخصيت او می شود، و چه بسا واجد آن ویزگيهای هم بشود. انسانها با هم فرق دارند، و از ویزگيهای حساسيهای متفاوتی برخوردارند. همين تفاوتها کافی است که انسانها را برانگيزد تا در ميان ديگران دست به گزینش بزنند، و از آن ميان محبوبی برای خود برگزينند، آن تفاوتها نوع اين گزينشها را هم رقم می زند. عاشق همچنان در روياوري با معشوق نگران است که مبادا دست ردد به سينه اش زده شود، یا در عشق شکست بخورد. اما تمام روزنه های اميد بسته نیست، روياوري عاشق و معشوق هميشه به رد عاشق و شکست عشق نمي انجامد. آنچه من اکنون پيشنهاد کرده ام طرحی بسيار ساده از نظریه اي سوسياليستی درباره روانشناسی اجتماعی است. در تجربه های عاشقانه ترس از وابستگی هميشه حاضر است. بنابراین عشق در شکل کنونی اش را فقط در صورتی می توانيم احیا کنیم که این ترس را ناشی از ترس ما از خویشتن ندانیم، بلکه معتقد باشیم که این ترس نوعی انحراف شخصیتی بیمارگونه است که از دل یک نظام اجتماعی ناعادلانه و ویرانگر برآمده است، و ما می توانیم آن نظم نامطلوب را با موفقیت تغییر دهیم.

فینیستهای رادیکال بسیاری از سوسياليستها را واداشتند تا بپذيرند که برنامه های سنتی سوسياليستی برای نیل به آزادی زنان کافی نیست. همين که برنامه فینیستی هم به تنهایی نمی تواند به عشق جایی در آینده بددهد نشان می دهد که برای حل این مهمترین مسئله سیاسی و شخصی به چیزی بیش از برابری جنسی حاجت است.

یادداشت‌ها

* این مقاله نخستین بار در نشریه زیر منتشر شده است:

Elizabeth Rapaport: "On the Future of Love: Rousseau and the Radical Feminists," *Philosophical Forum* 5:1-2 (fall-Winter), 1973.

1. Ti Grace Atkinson, "Radical Feminism" and "The Institution of Sexual Intercourse," both in *Notes From the Second Year: Women's Liberation* (Boston: 1969).
2. Atkinson, "The Institution of Sexual Intercourse," p.45.
3. Atkinson, "Radical feminism," pp. 36-37.
4. حمله آنکینسون به عمل دخول جنسی بخشی از سهمی است که وی در مباحثات مریبوط به جنسیت زنان و به طور خاص مقوله ارگاسم از طریق واژن دارد. او می نویسد، "نظریه ارگاسم از طریق واژن چیزی است که کاملاً به تازگی خلق شده است تا بخشی از پایه های نهاد اجتماعی ای را تحکیم کند که به واسطه تقاضای روبه تزايد زنان برای آزادی زنان در معرض تهدید قرار گرفته بوده است. نهاد سیاسی مورد نظر من عبارت است از نهاد دخول جنسی. غایت (به عبارت دیگر کارکرد اجتماعی) این نهاد این است که نوع بشر را محفوظ نگه دارد." (پیشین، ص ۴۲)
5. Atkinson, "The Institution of Sexual Intercourse," p.47.
6. Cf. *The Dialectic of Sex* (New York: Bantam Books, 1970), especially Chapters 5 and 6, "love" and "The Culture of Romance."
7. Ibid., p128.
8. Ibid., p.128
9. Cf. J. O. Wisdom, on the paradoxically selfish and unselfish quality of love, "Freud and Melanie Klein: Psychology, Ontology and Weltanschauung," in *Psychoanalysis and Philosophy*, ed. C. Hanley and M. Lazerowitz (New York: 1970), pp. 349-54.
10. Firestone, p. 132.
11. Cf. Wisdom, p. 383. See also Simone de Beauvoir, *The Second Sex* (New York, Bantam Books, 1953).
12. Ibid., p. 128.
13. Ibid., p. 146.
14. Ibid., p. 131.
15. Cf. Rousseau's *A Discourse on the Origin of Inequality*, for his phylogenetic account.
16. *Emile*, Everyman Library, p. 44.
17. Cf. *Emile*, Part II.
18. Ibid., p. 175.
19. Ibid.
20. Ibid., p. 176.
21. *La Nouvelle Héloïse* (Pennsylvania State University Press, 1968), p. 47.
22. Ibid., p. 83.
23. Denis de Rougemont, *Love in the Western World* (New York: Pantheon, 1956).
24. *La Nouvelle Héloïse*, p. 261-262.